الشعراء تلامیذ الرحمٰن

نظمِ علوی

در مطبعِ شاہجہانی بھوپال مطبوع

M.A.LIBRARY, A.
PE4305

بسم الله الرحمن الرحیم

کجا حمد یزدان و نعت رسول | کجا هستی این ظلوم و جهول

همانا این مشتی چاپیده پاست ریختهٔ خامهٔ فکرت خستهٔ این ننگ نام احسن برای نام و نام کرده شد این برگ سبز رانظم علوی بحکم آنکه سمت فراهمی یافت وطراز انطباع می یابد بوالا اشارت عالیجناب چون آفتاب بی نیاز از مدحت وآداب امیر کبیر ابو النصر سید محمد علی حسن خان صاحب بهادر طاهر تخلص دام اقباله و دولته

حضرت طاهر طفیل پنجتن | باد رفعت واله شان شما

غیر رنگ ما و چشمان شما
کیست تا گردد بمیدان شما

برد دل گیسوی پیچان شما | کار یوسف کرد زندان شما
می برد دل از کف مژگان جور | سبزهٔ خاک شهیدان شما

عشوه آموز دو چشمان پری	روزن دیوار ایوان شما
برو چون تاب از دل ما آب در	آب و تاب سلک دندان شما
زد بهم دیر و حرم را چون فتره	گردشی از چشم فتان شما
جلوه گیسوی یوسف می دهد	سایه زنجیر زندان شما
چیست طوبی ناله جنت بود	در غم سرو خرامان شما
خویشتن را دشمن جان گشته ام	تا شدم از دوستداران شما
چند غلطم گوی سان دور از رهت	ای سر ما گوی چوگان شما
بشکند صد کعبه دل بی خطر	هر نگاه نامسلمان شما
از لب هر زخم دل خیزد چو شور	نغمه وصف نمکدان شما
خوشتر از باغ بهشت و کوثر است	در دل آب و زخم پیکان شما

حضرت طاهر بها نا آمده
آیه هر حسن در شان شما

کی رسد دستی بدامان شما	برق آمد گرد جولان شما
آه افتاده بدنبال دلم	لشکری کافر چه مژگان شما
فتنه را از پا نشستن شد زیاد	دیده تا سرو خرامان شما
سرمه چشم پری آموخته	نازد از خاک شهیدان شما
خار گرد گل چه گل جنت فشان	از نگاه عندلیبان شما
مشک را آهو مجسم نام کرد	نکهت زلف پریشان شما
بهتر است از خون وصل حور خلد	خاک کوی در دهجران شما

له تای خطاب با لفظ شما جمع کردن درست است چنانکه حافظ شیرازی فرماید
له کس به دور نرگست طرفی نبست از عافیت

یک چراغ مرده آید در نظر / مه بجنب روی تابان شما

گرده رویت بود خورشید و ماه / برده رخسار تابان شما

خونبهایم گر دهی سازم نثار / بر دم شمشیر بران شما

پرده چشم غزالان حرم / فرش راه شوق چشمان شما

خون یوسف طلعتان باشد سبیل / در ره چاه زنخدان شما

گردش رنگست گلگشت جنان / بی رخ رشک بهاران شما

من قلم آرم ز مژگان غزال / گر کشم تصویر چشمان شما

حضرت طاهر همانا این غزل
زد رقم احسن بفرمان شما

ده بوسه گر بفهم تو ناید زبان صلح / آواز بوسه آمده خوش ترجمان صلح

زاهد و من اشارت و روی نظر بغیر / دارد خدنگ جنگ بتم در کمان صلح

دشوار هم ببین که کند غمزه اش روان / هر لحظه حکم نفی تمنائیان صلح

دارم بجنگ بیش عربده زین ره که هیچگاه / گر دل نگار نه گرد هم لبان صلح

حسن و ادا و ناز همه جنگ دوست اند / چشم کرم مدار ازین دشمنان صلح

از صلح تو چه بیش که خوی تو شعله است / این شعله را چه چاره کند بنیان صلح

گفتا صلاح کار تو یار چنین قریب / گشتم سپر بروی کسی مرحخوان صلح

در صلح لذتیست که اندر ستیزه نیست / گر باور تو نیست بکن امتحان صلح

گفتم که صلح را همه گویند ذی صلاح
گفتا بلی ولیک سر اندر زیان صلح

۵۸ گرده خاک تصویر
یعنی تصویر ناقص ۱۲

احسن چو سحر کرد فغانت که گوش کرد
شب بهر خواب نازکسی داستان صلح

ای دل ز غم برآ که برآمد نشان صلح
زد ناز جنگجو در مدحی نشان صلح

دریافتیم کام دل خود ز جنگ یار
هر زخم گو بریخت شمردم نشان صلح

نزدیک شد که لشکر خط تاخت آورد
بگریز ترک ناز بدار الامان صلح

صاد شن بچشم من نبود چشم گرگ میش
بی یوسف من ست اگر کاروان صلح

باشد همه صلاح سلاحی که بسته
جنگ تو مصلحت همه آمد بسان صلح

چون صلح گرگ با غنم آرد همه زیان
ای دل گران نگاه شد از دوستان صلح

مردن بوصل به بود از زیستن بهجر
پروانه بی سبب نشد از کشتگان صلح

زاهد بدخت رز نکنی آشتی چرا
الصلح خیر آمده آخر نشان صلح

احسن ببین بزخم دلم ناوک کسی
چشمت اگر ندیده زبان در دهان صلح

عقل در فکر دگر عشق بسودای دگر
هر یکی راز نگاهش بود ایمای دگر

عشق جورت نگذارد که گذارم کوبت
ورنه من دانم و دل هم ز شماوی دگر

یک مژه کوی کسی بنگر و انصاف بده
اگه گوئی به بهشت ست تماشای دگر

گر بتش ورز و فروغ کف پای تو بود
نور افشان نگرم گرمه سیمای دگر

عقل جنبت طلب عشق خرد شد که بتاب
از تماشای دگر رو بتماشای دگر

نظر از روی کسی جانب زلفش بردم
رفتم از کعبه دیگر به کلیسای دگر

دامن ناز نگاهش بچیان او که بدم
من بجای دگر افتادم و دل جای دگر

سینه‌ام گشت مشبک بهوای کمرش	یافتم وام دگر از پی عنقای دگر

یا بود لعل تو یا گردد لعلت باشد	زیب هر دست کجا لعل شکرخای دگر

نتواند که برد پی بشناسائی تو	دل دانای دگر دیده بینای دگر

چون گریزم ز سر کوی جفاجو احسن
گم کنم ره ننهم ارز و بره جای دگر

در حرم رفت و همان رو به بتانست هنوز	بحمدالله که دل قاعده‌دانست هنوز

ای عزیزان طپش دل بود از هجر کسی	نه برانکه شما را خفقانست هنوز

چهره غیرت خورشید بجز یا نبابی	گر نزاعی من و او در میانست هنوز

مدتی شد که برون آمده بودی ز حجاب	هر کسی را دگری دشمن جانست هنوز

پرده نیست قضا گرچه فتونی از خط	مار زلف تو همان زهرفشانست هنوز

قاصد از سوز دلم راند بیان گل حرفی	آتشی برگ گل آن سایه‌بانست هنوز

عاشق زار به تن جامه احرام نگرد	بره کعبه کوی تو روانست هنوز

در هوایت حرم از زمزم و زمزم ز حرم	سنگ بر سینه زنان اشک فشانست هنوز

ماجرای من شوریده چه پرسی احسن
دل همانست و دل آزار همانست هنوز

برلب زخم که در سینه نهانست هنوز	شکر تیغ و گله از بخیه گرانست هنوز

گرچه انداخت خطت پرده به نسگین بمیان	حیرت حسن لبت عمر دهانست هنوز

تاب نظاره حسن تو ندارد چشمی	برزدی پرده و در روی تو نهانست هنوز

همچو سیاره یکی سیر فلک فرمودی	چون ثوابت فلک از حیرتیانست هنوز

چهره افروخت قیامت بهزاران فتنه — دل همان محو قد فتنه قدان ست هنوز
کار با آنکه فتادش ز غم شان بجدا — دل شتابنده بدنبال بتان ست هنوز
بخیه را می شمرد ناخن و ناخن بخیه — زخمی تیغ ترا حال چنان ست هنوز
از پس پرده صدای تو یکی خاسته بود — این همه شور و شر و فتنه از انست هنوز

خواری گوهر جان بین که دو صد بار احسن
گفتمش هفت و هم گفت گران ست هنوز

ذوق تیر نگهش مونس جان ست هنوز — همه آغوش تن من چو کمان ست هنوز
خاک گردید و هوا خواه بتان ست هنوز — داد از دل که مرا دشمن جان ست هنوز
هست این ذره از درد دل من کم ازو — دیده فواره خوناب فشان ست هنوز
دلبری خود بجمال تو نگه کرد یکی — پای زنجیر گیسوی بتان ست هنوز
گو بدم نیم چراغ تو بود چشم سفید — حال بیرحمی بیدرد چنان ست هنوز
از دل من چه بجا ماند [illegible] — در کمین باشد و تیرش بکمان ست هنوز
هر گره [illegible] نگه پشت — راز عشق تو ازین راه نهان ست هنوز
با میانش که توان جان بسر مو افشاند — شرم با دهنش از جان بمیان ست هنوز

تا سخن رفت به گلشن ز بهارش احسن
بلبل از غیب چنین حرف زبان ست هنوز

بیشتر آن لعل [illegible] — سر سبد دشنام را گر خنده برجا ست ولیس
[illegible] — آشنا سان عشق اینها اصل اسلام [illegible]
چون [illegible] — کین کهنه آشنا گوشه [illegible]

چهره افروختن بظهور آمدن ۱۲

خنده [illegible]

ساقیا رحمی که دور از آفتاب جلوه‌ات
بزم صهبا مشرق خمیازه چون جام است و بس

تا حبابی پی گر از آداب راه دیر ما
(کنایه از حسرت ۱۲)
اندرین ره بستن از خود چشم احرام است و بس

ابن حاجب در زمان ما بود بنت العنب
جامی علامه در دوران ما جام است و بس

(نام مصنف کافیه ۱۲)
تا نفس داری نفس سان باش اندر تن خلق
در ره سودایی و هر چند یک گام است و بس

گر دلت خون گردد و نالد ز بیدادش مرنج
هر فغان خونچکان از دوست پیغام است و بس

حسن از گلزار حسنش برگ آزادی مخواه
هوشیارا خط و خالش دانه و دام است و بس

بیخودی بزمیست کانجا جوش هر کام است و بس
هر یکی چون چشم خوبان باده در جام است و بس

هان درین گلشن ز آزادی همین نام است و بس
هر گلی تا سایش یک حلقهٔ دام است و بس

شهر پر آشوب لیلی دشت پر از شور قیس
هر مکان خالی ز ساز و برگ آرام است و بس

سوختن سامان آسایش بود پروانه را
بی سرانجامی درین محفل سرانجام است و بس

از رشیم گو تا نوازد بوسهٔ آن لب مرا
دیدهٔ غمدیده خرش راه پیغام است و بس

(لیاقت ۱۲)
شمع منزل کرده در فانوس با پروانه گفت
حسن را لازم حیا از عشق بدنام است و بس

هیبت اندوه ما بنگر که زاهد داغ ما
بنگرد هرگاه گوید چشم ضرغام است و بس

کام جان شیرین شود زان حرف کز جانان رسد
لذت بوس لبم حاصل ز پیغام است و بس

هر چه از جانان رسد پندارمش خوشتر ز جان
شکوهٔ بیداد این جا شیوهٔ عام است و بس

دفتر هر حسن را چشم تو صاد آمد ولی
بسکه خونریز است گویم صاد صمصام است و بس

نقش کفش پای او هر جا که شد زیب زمین
از شکوه حسن زیبا افسرش نام است و بس

با چه حیثیت ندانی استخوان من شکن
گر چه یکسر سوخت پر از مغز بادام است و بس

حرف مستان گوش کن ای واعظ تسبیح پرست   جنت نقد از برای دوزخ آشام است و بس
شمع را پروانه افتاده در فانوس گفت   پرده عاشق را نه هرگز مانع کام است و بس

گفتمش احسن چرا دیدار تنها سے کمن
گفت دانم چشم نمناک تو نام است و بس

دیده گر داری همانا طالب دیدار باش   ور فروشد یار استغنا بدردش یار باش
جوش حسن گل بیادم داد رخسار کسی   اینک از خود میروم بلبل تو در گلزار باش
هوش عالم را چه یارا تا زند پیش تو دم   بیخطر در فتنه آرائی قیامت وار باش
تا نیابی ره بقصر ناز او از اضطراب   گاه پیش در نشین و گه پس دیوار باش
شعله را چون نسبتی آمد برخسار کسی   شمع بینی هر کجا پروانه را همکار باش
گر هوس داری که با الفت شوی آن مستان   همچو چشم حلقهٔ در دائما بیدار باش
(هم پیشه ۱۲)
گو ندارد عادت پرسش نگاه ناز او   تو بچشم لطف او چون چشم او بیمار باش
پرده دار جلوه اش آن هر چه آید در نظر   هر چه میجوئی ز گل جو باش هم از خار باش
آمده آئینهٔ حیرت مقام عکس او   پیکر تصویر آسا پشت بر دیوار باش
از جفا شادم که آمد شیوهٔ دلدار من   ای فلک چندانکه خواهی پی آزار باش
ای خریدار کسی از ساختن با سوختن   تا تو باشی جنس غم را گرمی بازار باش

تا نه بینی سبحه و زنار آسا کشمکش
احسن اندر رشتهٔ دل تار زلف یار باش

ساعتی گر چشم بر بندی بدل بیدار باش   خواب نوشین نیش دارد در کمین هشیار باش
رونمای شاهد لطف تو در گیتی کجاست   از سر اقرار بگذر بر سر انکار باش

سله نیز خلاف نقیضید ۱۲
سله دوزخ آشام کنایه از بسیار شرابخوار ۱۲

بر در جانان که جان باید فشاندن بر سرش — گر سرت کوبند چون مسمار چون مسمار باش

تا بقتل من نریزد آبش ای فوج فتره — همچو ابرو پشتیبان نرگس بیمار باش

ای که داری شکوه از بیداد های زلف او — در پناه انتظار نوخط دلدار باش [مددگار ۱۲]

نیست مقصود تو از گل غیر گل چیدن مگر — جای رشکم نیست ای بلبل تو در گلزار باش

همچو مینا پنبه در گوش از حدیث می مشو — هان بیا آوازش سراپا گوش سلغوار باش

گر نشان میخواهی ای طالب ز راه راستی — تیر آسا با کمان با هر کسی هموار باش

جام می احسن بمن پیر مغان بخشید و گفت
جلوه گاه شاه باشد بیهشی هشیار باش

حیرتی جنبش آن ابروی خمار باش — مطلع — چون کمان خمیازه کش بر تیر بی زنهار باش

همچو بوی گل ز فرش برگ گل بیزار باش — مطلع — دولت بیدار خواهی بر بساط خار باش

هان بیا گویم که همچون مرده دور از کار باش — مطلع — دست صرف کار دار و زنده دل با یار باش

دیگر

هر گل خوش ست لاله نعمان علی الخصوص — از نسبتی بعارض جانان علی الخصوص

هندوی تست خلق مسلمان علی الخصوص — شدند در کفر زلف تو ایمان علی الخصوص

بیغم روند آبله پایان دشت عشق [غلام ۱۲] — از پا وری خار مغیلان علی الخصوص

گر پا نهی بروی زمین سر کشد به چرخ — از جوش ناز خون شهیدان علی الخصوص

یا دم دهد ز تاب تو انجم علی العموم — در روز مهر و شب مه تابان علی الخصوص

در دهر بعد کوچه زلفش چو کوی او — جا ها خوش ست گوشه زندان علی الخصوص

گویند آب آمده سرمایه حیات — گویم که آب خنجر بران علی الخصوص

گویند خاک نیز بود سرمه تربت / گوییم که خاک کوی حسینان علی الخصوص

گویند باد آمده راحت رسان روح / گوییم که باد ناوک مژگان علی الخصوص

گویند تشنگی دهد آتش بجان ما / گوییم که آتش غم جانان علی الخصوص

احسن خوشا دلی که بدستار او نهاد
دستش گلی ز زخم نمایان علی الخصوص

شکر تیغت بر جگر از نالهای زار فرض / ور دهان زخم تیغش بر دل افگار فرض

گر رود پیش تو حرف از کبک برخیز و خرام / با چنان رفتار باشد اینچنین رفتار فرض

زان لب نوشین چه پرسی گر دهد دشنام هم / گوش هان بر بست هر حرف ز انکار فرض

بگذرد بر میکشان واعظ گر بر خون او / آمده آرای[1] صحن خانهٔ خمار فرض

کن نگه کیفیت شکلم که سوی دلربا / چون شود بیکم روان دانم بخود بیکار فرض

شد زبان من زبون از حیرت حسن کسی / ای فغان بربست شرم سینهٔ افگار فرض

واعظا گفت تو بر حق لیک رو دادم شو / تو به چون کردم زمی شد بهر استغفار فرض

دشت تا شد منزل دیوانات دارد سدا / شکر آن احسن جنون خیز است هر خار فرض

نالهٔ ما را فسون مار گفتن فرض دان / ایکه کردی زلف پیچان[2] کسی را مار فرض

چون توان کردن که اکنون پرده برزد[3] آنکه بود / بر غم او جان فشاندن پیش از دیدار فرض

نیست حاجت تا بگوییم حال دل احسن باو / عرض حال دل بود بر دیدهٔ خونبار فرض

چون طبیبم دید احسن گفت این را چاره کو
لیک پرهیز از خود آمد بر چنین بیمار فرض

آنچه از روز ازل بود است بر انکار فرض / در زمان کفر زلفت گشت بر اقرار فرض

[1] آرای یعنی آرایش ۱۲
[2] ای قرار داده ۱۲
[3] پرده برزدن کنایه از پرده برداشتن ۱۲

بر تو جنبیدن بهشت پند ای ناصح دیندار فرض
هر قدر بر من بود از پند تو انکار فرض

پرده گوشم شنیده عذر هم اگر نالم دمی
ناله داند در غمش بر خود در و دیوار فرض

شد بدآموز نگاه نازنین تابی او
دادخواهی باشد از دست دل بدکار فرض

چون نخواهم فرط تیر و بهر آن ناوک فگن
زخم دل را بوسه آمد بر لب سوفار فرض

بهر گلگشت آید آن گل هر چه واجب بوده است
بر دل جانباز من شد بر تو ای گلزار فرض

کعبه وی ترا نازم که بهر طوف او
نقطه گو بگذشت بر من گردش پرگار فرض

سگ چه داند در گذشتن از سر بالای دون
شیر باید تا خطر داند ازین هموار فرض

گو بقتل من بیائی از پی تعظیم تو
هر نفس دانم زجا برخاستن صدبار فرض

بهر زخم خستگان عشقت آمد از ازل
کسب بوی زلف تو بر نافهٔ تاتار فرض

بگذر احسن از سر آرایش دیوار و در
بر تو آمد فهم ایمای در و دیوار فرض

بطرفه ناز حنا میرود خدا حافظ
دلا بپرس کجا میرود خدا حافظ

سرم ببوسه پا می رود خدا حافظ
به همسری حنا میرود خدا حافظ

کسیکه دید ادای خرام او گفتا
کشیده تیغ قضا میرود خدا حافظ

چو بخیت ناخن من گفت داغ دلهایات
ز دست عقده کشا میرود خدا حافظ

مگر فتاد کف پا بخون گرم منش
که آشنای ته پا میرود خدا حافظ

بدست تیغ و بنازیکه جان بخاک دهد
بمرقد شهدا می رود خدا حافظ

ز من که در خور بیداد نیم احسن
ستم بجور و جفا میرود خدا حافظ

بسی و پان و حنا میرود خدا حافظ — چه سازگشتن ما میرود خدا حافظ
تنم چو سر بهوا میرود خدا حافظ — بباد گشتی ما میرود خدا حافظ
بسوی غیر برو نامه ام بکف بی رحم — خطم براه خطا میرود خدا حافظ
بزلف او دل پر داغ دایم ابست — بلاله زار چرا می رود خدا حافظ
ز زلف او چه زنم حرف خوش شمیش را — بلا بگفت بلا می رود خدا حافظ
بزرم آن بت تمکین پسند و نازک خو — دلم ز صبر جدا می رود خدا حافظ
برم امید بجای که بعد مدح جفا — سخن ز نقص وفا میرود خدا حافظ
بترس کعبه رخا دل ز جور تو نالان — بدیر بهر دعا می رود خدا حافظ

چه غافلیم ز عهدی که بسته ایم احسن
ز ما بما چه جفا میرود خدا حافظ

تا یافت در بهشت سرای تو بار شمع[1] — بشمرده شد ز زمرهٔ پرهیزگار شمع
پروانه چون فتاد بفانوس اندرون — گفتا کنون مراست چه خوش یار غار شمع
باشد مرا ز خون جگر پای در حنا — زنهار چشم همرهی از من مدار شمع
آیینه دار[2] پارهٔ از رو بیاد ماست — از سوز و آه و دیدهٔ شب زنده دار شمع
روی تو یادم آید و از جا روم چو دود — هر جا کنم نگاه فروغ هزار شمع
مهر کرم شب فروز شد از نقش پای او — با روی اوست در چه حساب و شمار شمع
روی تو دید و یا سخنی از دلم شنید — بیجه اینچنین نبود اشکبار شمع
خود صبحگاه رفت و دلم را بجا گذاشت — از بهر سوز و گریهٔ خود یادگار شمع
آتش پرست شد بزمان عذار تو — همرنگ بلبلان گل و پروانه دار شمع

[1] اشاره است باینکه جنت برای متقین است ۱۲
[2] آیینه دارای ظاهر کننده ۱۲

در یوزهٔ فروغ ازان بزم کرده است
احسن ز شعله چون نبود تاجدار شمع

حال دل مرا بود آئینه دار شمع — باشد بروز هم چو شب ار بر قرار شمع
پروانه را چه تاب که پهلو زند بمن — ماه مراست بندهٔ خدمتگزار شمع
پروانه سنجر است که روی تو دید و گفت — ای تاجدار روی ترا تاجدار شمع
تا پرتوش بزلف و عذار تو اوفتاد — گویند شد شه حلب و زنگبار شمع
سرکش زبان دراز و هوا خواه گشته بود — آموخته مگر ز کسی این شعار شمع
کو طالعم که پرتو عارض فروزدش — از داغ او بسست هر ابر هزار شمع
بر رخ طپانچه میزند م باد دمبدم — تا کرده همسری برخت ای نگار شمع
از شرم تاب روی تو بگریخت و نهفت — در سنگ آستان تو همچون شرار شمع
گاه نظاره ات چه قدر تا بها خورد — همرنگ گشته نگه انتظار شمع

له پهلو زدن برابری کردن ۱۲
له سنجر ای پادشاه عادل ۱۲

احسن گمان مبر که بود شمع همسرم
ورنه بگرد سوز درونم بسیار شمع

در بزم عرض جلوه ندارد قرار شمع — پنداری آمدست دل هوشیار شمع
آید پدیده آب ز دیدار آفتاب — پیش رخ تو چون نبود اشکبار شمع
تابد چو عکس شمع ز آئینه رخت — گویند شمع را بود اندر کنار شمع
روی تو ماه لیک بود برق خرمنم — نور است لیک حق پروانه نار شمع
آنگه که بود خانهٔ زنبور جای او — چون شعله بود در آلت بیقرار شمع
رحمت بسوز و گریهٔ او کس نیاورد — گوئی که عاشق تو بود ای نگار شمع

له پنداری ای گوئی ۱۲
در نسخهٔ نوشته ندارد قرار شمع ۱۲

در جرم آنکه گرد بروی تو همسری
سازد بسوخت مجلس ادب کار دار شمع

حد تو نیست دعوی خوبی بروی او
صید تو گرم آمد و او دل شکار شمع

کنایه از پروانه ۱۲

فرق عیان نگر که رخ روشن گلم
بیداغ لاله آمد و خود داغدار شمع

احسن همین نه دل که ز بزم کسی سحر
رود در قفا همیرود و اشکبار شمع

پروانه وار سوز درونی بیار شمع
خواهی گر آب ز آتش رخسار یار شمع

چون میرسد ببزم تو در شکر عشق خویش
افتد بپای خویش بدم اشکبار شمع

دانم که تا نگاه تو افتاد بر رخش
از چشم تو چراغ پرید و دوار شمع [1]

پیوسته لب همی گزد و خون خود خورد
اندر غم تو باز تو شد شرمسار شمع

پروانه است همچو من این حرف زبان
با نور عارض تو بدعوا [illegible] شمع

تو تیره روزی و رخ او روز روشن است
باش از خیال همسریش بر کنار شمع

در محفلی که پرده برافتد ز روی تو
پروانه نایدش بنظر زینهار شمع

از رشته در غمم که چو من شام تا سحر
در پیرهن تمر بودست یا که خار شمع [2]

سیر داگر چراغ لبش بنودش خطر
دارد بکف ز رنگ حنا آن نگار شمع

در مکتب هوای کسی گاه چون دلم
روشن نکرده سبق اضطرار شمع [3]

احسن بمحفلیکه سخن رفت از رخش
چون دود در رو نهاد براه فرار شمع

بسوزد و بخنده بدر روزگار شمع
داد آنکه آمدست عجب بردبار شمع

دور رخ کسی ست بتحریک تو نسیم
رونا درید بمحفلی زینهار شمع

[1] چراغ از چشم پریدن هندی چکاچوند لگنا ۱۲

[2] عمر در پیرهن بودن و خار در پیرهن بودن بمعنی بیقرار بودن ۱۲

[3] سبق روشن کردن خوب یاد کردن سبق ۱۲

آورد گریه‌اش چه خوش آبی بروی کار
یعنی گرفت چشم مرا هم شعار شمع

بی فاصله ز پیکر او خون فرو چکد
دارد مگر ز دست غم تو فشار شمع

ما راست تابشی و ترا کاهشی ز سوز
سوز آمده چه مایه بیا سازگار شمع

آتش زبانی و نتوانی سخن زدن
با چشم شرمگین که گشتی دوچار شمع

دارد عجب سری چو پروانه چون پرد
تا زین سبب شود بخجالت نثار شمع

بر آستین و باد و نفس خنده‌ها زند
گر بر کند ز آتش رخسار یار شمع

گر شمع بزم مرد ز شرم رخت چه غم
از ساق (روشن ۱۲) در قدم بود تا ای نگار شمع

در بزمگاه دعوی خوبی بد ور تو
از کار خویش یافت تقیبا بکار شمع

اندر شبی ز عالم هستی برون رود
دارد ز سوختن چه عجب راهوار شمع

آخر بخندق لگن افتاد همچو اشک
از فندق تو بسکه شده شرمسار شمع

حال چراغ مهر ز تاب رخش مپرس
زین بیش از صباح نگردید خوار شمع

خود آفتاب چون تو شود صرف یک نگاه
در بزم ماه من گرش افتد گذار شمع

ای دل بصبر زن که بعکس چه زود تر
پروانه را نهادی سزا در کنار شمع

بین کیش صلح کل که ز تسکست سبحه وار
هم سبحه وار آمده زنار دار شمع

گردن کش است چون تو و پر سوز همچو من
دارد مثال ما و تو پر آشکار شمع

از سوز ماست گرمی محفل چنین که هست
نی از تو بلکه نی ز تف حسن یار شمع

احسن چه جرم دید ز خود غیر عشق او
کز روزگار خویش بر آرد دمار شمع

چیست بلبل که کند دعوی همکاری دل
هوش از شور قیامت ببرد زاری دل

سزا در کنار نهادن کنایه از سزا دادن ۱۲

گر بداماں صبا خاک من آویخت چه سود — که رهش نیست دران کوچه ز بسیاری دل
تا نسوزی همه نگاه تغافل[۱] هیچ — ای در و بام فلک سوخته شرر باری دل
رحم بر ساده دلیم کن که به هجر تو کنم — بخود از جانب تو وعدهٔ غمخواری دل
ای فلک ناوک حکمی ست فغانش هشدار — وز قد خم شده پندار کمانداری دل
یارب آنکه که کشد تیغ نگاه نازش — سینه ام را رود از یاد سپرداری دل
گوییت سایهٔ آن زلف چسان ای شب — نیست پیچاک تو آگه ز گرفتاری دل
جگرم بین که طلبگار جفا ها باشم — زانکه رحم و کرمش آمده خونخواری دل

ای ازان کس ۱۲
گر دو عشقش اگرم یار نبود ای احسن
پهلوان ۱۲
می برآورد[۲] زمن گرد گرانباری دل

چشم او روی نیاورد بخونخواری دل — چشم من از تو غلط شد همه ابیاری دل
وارسیدیم باین نکته ز بیماری دل — که به از کعبه پرستی ست پرستاری دل
گریه آمد چو مرا بر دل و ناچاری دل — نعره زد غم که نه آخر منم و یاری دل
نشود در شب هجران بچراغی دیدن — خجلم کرد ز عشق تو شرر باری دل
کندم زجر گر از غیر گناهی بیند — رحم بر غیر کند گر شنود زاری دل
زاهدا خال رخ حور سپندش گویی — بر زند پرده اگر حسن سیه کاری دل
شیوه‌ها مختلف افتاده چه دو از لب او — رو بجان بخشی و چشمش بجگر خواری دل
گر کنم آه کند آه سوی غیر نگاه — از تو داد ای اثر درد طلبگاری دل

فریاد ۱۲
هر که افتاد به رو آن نگه ناز احسن
نتوان[۳] با نگهش نیز نگهداری دل

[۱] تغافل ای تغافل معشوق ۱۲
[۲] گرد برآوردن از چیزی هلاک کردن ۱۲
[۳] نتوان ای نتوان کرد ۱۲

هر چه خون ریزد بعالم ناوک مژگان تست — هر که دریابد شهادت بندهٔ احسان تست

وعده‌ات از بیوفائی جانگزاتر آمده — انتظار تو روان فرساتر از هجران تست

دیگر

جان توان کرد فدا بر سر انکار کسی — چه توان کرد فدا بر سر اقرار کسی

بیخطر باش ز من بلبل شیدا که گلی — در چمن نیست شبیه گل رخسار کسی

تمت

ن ١٩١
٢٠ ن

DUE DATE

ف ٨٩/٥١٢٣

٣٠٥

٨٩١٤٥١٤٣

ن١٩١

ن٣

٣٠٥م

نظم علوی

ف
٨٩١٤٥١٤٣

ن١٩١

ن٣

٣٠٥م

نظم علوی